آرزوهای بیکران

درباره علی رفیعی

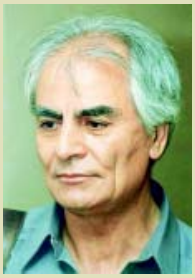

علی رفیعی، متولد ۱۳۱۷، اصفهان
اخذ فوق لیسانس جامعه شناسی از سوربون فرانسه و ناتمام گذاشتن دوره دکترا به خاطر نمایش
اخذ دکترای نمایش (تئاتر) از دانشگاه سوربون فرانسه با مشاورت «برنارد ورت»
مدیر تئاتر شهر در سالهای ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۶
مدیر دانشکده هنرهای زیبا و دراماتیک دانشگاه تهران ۱۳۵۷
همکاری با تئاتر ملی کشورهای فرانسه و لهستان
تدریس در دانشگاه تئاتر فرانسه و تحقیق در مرکز پژوهش تحقیقاتی تئاتر فرانسه
اجرای نمایش های متعدد در ایران و فرانسه
برخی از نمایش های او در ایران عبارتند از: آنتیگونه، خاطرات و کابوس های یک جامه دار از زندگی و قتل میرزاتقی خان فراهانی، جنایت و مکافات، یادگار سالهای شن، عروسی خون، کلفتها، شازده احتجاب، رومئو و ژولیت و...
علی رفیعی امسال با فیلم «ماهی ها عاشق می شوند» وارد عرصه فیلمسازی حرفه ای شد.

درباره علی رفیعی چه باید نوشت تا بتوان او را در یک نیم صفحه تفسیر کرد؟ خوب که نگاهش می کنم مردی را می بینم در آستانه هفتادسالگی که همواره خواسته و می خواهد که بهترین باشد. مردی با موهای جوگندمی و ابروهایی که حالا دیگر رفته رفته به سپیدی می زنند و با این حال هنوز از صورتی بشاش و جوان برخوردار است و نگاهی که درعین جدیت و غرور محزون از حزنی ناگفته است که پشت دیواری ستبر و سترگ ازهمان نگفتنی ها مانده، نگفتنی هایی که نمی خواهند گفته شود. می گوید: بگذار برای بعد!

با این همه بهتر است اول نوشته ام درباره او را با حرف آخرش تمام کنم. وقتی می پرسم و حرف آخر؟ سکوت می کند. ممتد و طولانی. سکوتی که سرشار از پاسخ است. سکوتی که باید بشکند و می شکند. «حرف آخر آرزوهاست.» کدام آرزوها؟ آیا برای علی رفیعی آرزویی باقی مانده که برآورده نشده باشد؟

بله! باقی مانده. برای علی رفیعی که هنوز پله های اداره های نمایشی را دو تا یکی بالا می رود به امید اجرایی تازه و نمایشی تازه تر، برای علی رفیعی که در آستانه ۷۰سالگی تمام داروندارش را به پای اولین فیلم اش (که کارگردانی کرده) می گذارد، هنوز هزاران آرزو باقی مانده. آرزوهایی که از همان اوج جوانی در سرمی پرورانده و از همان اوج پختگی موفق به محقق ساختنشان نشده. برای همین هم هست که درطول چندساعت دیدار و گفت وگو تهیه کننده ها و دیگر سینمایی های کشور دست از سرش برنمی دارند و خواهان ارائه کار بعدی اش هستند.

کاندیداتوری فیلم و عوامل فیلمش در اغلب رشته های سینمایی جشنواره امسال شاید نویدبخش تولد دوباره مردی باشد که در دی ماه سال ۱۳۱۷ در اصفهان متولدشده است.

پدرش اهل فریدن چهارمحال و بختیاری بود و مادرش اصفهانی. او در خانواده ای به قول خودش بسیارمعمولی و تهیدست به دنیا آمد. «آنقدر تهیدست که حتی امکان تحصیل ابتدایی و متوسطه برای من و خواهرانم میسرنبود.»

با این همه علی رفیعی از همان آغاز کودکی دو خصلت عمده وذاتی داشت که هنوز هم همین دو صفت که چون دو بال در سرتاسر سرنوشتش بالای سر او هستند به یاری اش آمدند و می آیند و خواهندآمد؛ بلندپروازی و شیفتگی.

او در زندگی اش همه چیز را تجربه کرده است. از روزگار حضیض بلال فروشی تابستان و شلغم فروشی زمستانها و مهر و تسبیح فروشی کنار مسجدشاه اصفهان در ایام کودکی و حضور در میهمانی های عالی که برای هنرپیشگان روزدنیا در لندن ترتیب می داده اند.

علی رفیعی با این همه سخت مدیون ورزش است. خودش می گوید: «ورزش را دوست داشتم. اما وقتی به استادیوم ورزشی اصفهان می رفتم، بیش از آن که به ورزش و نفس ورزش فکرکنم، فکرم جای دیگری بود. در ورزش، دروازه بانی فوتبال را انتخاب کرده بودم. علتش بسیار ساده است. اصفهان دروازه بانی ارمنی داشت به نام کارلو. حرکات و شیرجه هایش برای گرفتن توپ وژست های زیبایش درچشم من هنوز هم باقی است.»

و همان عشق به زیبایی است که باعث می شود او در یازده سالگی برود به پشت دروازه کارلو بنشیند و حرکات زیبایش را تماشاکند. او آن روزها نمی دانست چه تعریفی می توان بر این ژستها و کش و قوس ها به کار بست و حالا می گوید: «حرکاتش خیلی شبیه باله بود. آن پیچ و تاب ها، جهش ها و حرکات برایم جالب و تماشایی بود. به خانه می آمدم و با توپ پارچه ای و کهنه پیچی که درست کرده بودم می کوشیدم حرکات کارلو را تقلیدکنم.»

و همان تقلید کم کم جدی شد. آنچنان جدی که سال ها گذشت و او به عنوان دروازه بان به تیم جوان شاهین اصفهان دعوت و دروازه بان شماره یک تیم شد و چون امکان ادامه تحصیل برایش نبود، وارد رشته تربیت بدنی شد و دانشسرای تربیت بدنی را درحالی تمام کرد که به دروازه بان تیم شاهین و دروازه بان تیم اصفهان بدل شد.

با این همه تنها شرط ادامه تحصیل و معلم شدنش، شاگرداول شدن بود و شاگرداول شدن درمیان ورزشکارها خیلی کارمشکلی نبود. پس او شاگرد اول می شود و با کمک هزینه ای که به او می دادند وارد دانشگاه تهران می شود.

اوایل سال ۱۳۳۵، درحالی که رفیعی جوان و دروازه بان به اتفاق یکی از دوستانش برای خوردن بستنی به یک بستنی فروشی می روند رفیعی چشمش به یک عنوان در صفحه اول روزنامه ای می افتد: «تعدادی از جوانان ورزشکار بعد از کنکوری که در تهران برگزارمی شود به خارج از کشور اعزام می شوند.» رفیعی همان شب به اصفهان برمی گردد و تمام مدارک لازم را برداشته و به تهران می آید و درکنکور شرکت می کند و موفق به اخذ بورس تحصیلی می شود.

برای تحصیل در بین پنج کشور مختار بود: آمریکا، فرانسه، انگلیس و آلمان و شاید ایتالیا. او فرانسه را انتخاب می کند. با آنکه هیچ چیز درباره فرانسه و زبانش نمی دانسته جز تصویرهایی از چندمکان در پاریس مثل باغ لوکزامبورگ، پانتئون و...

او در سال ۱۳۳۸ عازم فرانسه می شود و دو سال اول را تربیت بدنی می خواند. تا اینکه: «یک روز به خودم نهیب زدم که چه می کنی؟ درست است که تو برای تحصیل ورزش آمده ای ولی قرار نیست که برگردی و مربی ورزش شوی. این برایم کم بود. منتظر و مترصد فرصتی بودم که رشته ورزشی و تربیت بدنی را رها کنم. خودم اجازه چنین کاری را نداشتم. چرا که تضمین های بسیار داده بودم و کسانی ضمانت ما را کرده بودند که تربیت بدنی بخوانم. تا این که یک روز زمستان اتفاق جادویی رخ داد. در زمستان سال دوم دانشکده تربیت بدنی برای ورزش اسکی اعزام شده بودیم. در امتحان آخر رشته اسکی درکوههای آلپ به دنبال یک سقوط وحشتناک پای چپ من از چند نقطه شکست و عملاً خردشد. وقتی در بیمارستان چشم بازکردم، اولین احساسم خوشحالی بود. از این که بهانه فرار از رشته تربیت بدنی را با این پای شکسته پیدا کرده ام. پزشک بلافاصله مرا برای مدت یک سال از هر حرکتی معاف کرد.»

و حالا رفیعی روزی را به یاد می آورد که مثل سربازانی که شنبه به مرخصی می روند با یک ساک و پای بندخورده وارد پاریس شد. می گوید: من بودم و یک چوب زیربغل و یک ساک و دویست و پنجاه فرانک فرانسه در جیب و سرگردان در بولوار «سن میشل».

او پس ازمدتی سرگردانی به دانشگاه سوربون می رود و تحصیل در رشته جامعه شناسی را آغازمی کند و همزمان به عنوان دربان شب در ساختمان دانشجویان مکزیکی مشغول به کارمی شود. شبها تا صبح را نگهبانی می دهد و صبح ها تا شب را سرکلاس و دانشگاه!

زمستان سال بعد او به همراه دوستی به یک کافه رستوران می رود و از همان کافه زندگی اش وارد مرحله تازه ای می شود. «گارسن کارتی آورد که روی آن نوشته بود که اگر مایل هستم به آنها بپیوندم. از گارسن سراغ میز را گرفتم. روی میز پنج مرد نشسته بودند. من مطمئن از اینکه دعوت به خاطر دوست جوان خوش سیمای من است دعوت را رد کردم. دوستم که کارت را به دقت خوانده بود ناگهان از جا پرید و فریادکنان گفت که می دانی دعوت کننده کیست؟ روی کارت اسم صاحبش نوشته شده بود: داریل زانوک. مدیر کمپانی فوکس قرن بیستم. یکی از معتبرترین کمپانی های فیلمسازی آمریکا.»

سر آن میز علاوه بر زانوک، مارک آلگره، کارگردان معروف سینمای فرانسه، جورج گلاس و روژادیم هم حضور داشتند. وادیم همان اول کار به او می گوید: دوست داری در فیلمی بازی کنی؟ و پاسخ رفیعی منفی است. «گفتم به این خاطر که بازیگر نیستم و نمی خواهم به خاطر چهره ام به سینما بیایم.» با این همه وادیم به او کارت خود را می دهد و می گوید اگر تصمیم گرفتی جواب مثبتی بدهی به من تلفن کن.

رفیعی چند روز بعد از این واقعه با مارک آلگره تماس می گیرد و بعد از دیدن او با یک قرارداد برای بازی در فیلمی به نام «شب نشینی کنت دورژل» از خانه اش بیرون می آید. او قرار بود دراین فیلم نقش یک شاهزاده ایرانی به نام «پرنس میرزا» را بازی کند. داستان شاهزاده ای قجر که وارد یک خانواده و خانه ای اشرافی فرنگی می شود. از بخت مساعد رفیعی پروژه فیلمبرداری ۸ماه عقب می افتد و وادیم به او پیشنهاد می کند در این مدت او به یک مدرسه بازیگری برود و فردای همین پیشنهاد او را به «تئاتر ملی فرانسه» به اسم مدرسه شارل دولن می برد و او را به «ژرژ ویلسون» معرفی می کند.

هنوز دو ماه از ورود او به این مدرسه نگذشته بود که او در یک کار تلویزیونی حاضر می شود و در آن ایفای نقش می کند وپس از آن در فیلم «آلگره» حضور پیدا می کند. سال دوم ورود او به مدرسه «دولن» اعلانی دم درمدرسه می بیند که برای نمایشی تعدادی سیاهی لشگر می خواهند و او خودش را معرفی می کند و جزو سیاهی لشگرهای تئاتر «ناسیونال دوفرانس» می شود.

کار با ژرژ ویلسون، جبروت و هیبت تئاتر و آدمهای سرشناس و بازیگران درجه یک باعث می شود تا رفیعی بازیگری را کنار بگذارد و به دنبال کارگردانی برود. او همزمان با اتمام دوره های لیسانس و فوق لیسانس جامعه شناسی، از سیاهی لشگری به نقش های ریز و کوچک می رسد و نقشهای دست سوم. درباره آن روزها می گوید: «من برخلاف تمام گروه سیاهی لشگرها که به دنبال زندگی شان می رفتند، با یک دفترچه مشق پشت سر ویلسون می نشستم و آنچه می گفت، میزانسن هایش، دستوراتش و حرفهایی را که به طور نظری و عملی می گفت یادداشت می کردم. یکی از این دفعات که داشت نمایش «سلطان و خدا» ی ژان پل سارتر را برای اجرا تمرین می کرد و سارتر هم هر روز می آمد و درتمرین ها شرکت می کرد، من در پشت سر ویلسون و حیرت زده از دیدن سارتر و بازیگران گردن کلفت ومشهور تئاتر فرانسه، داشتم با دقت حرفهای ویلسون را یادداشت می کردم که حواسم نبود و سروصدای دفترچه من بلند شد. ویلسون که آدمی بسیار عصبی و حدی و کج خلق بود برگشت و فریاد زد: «صدای چیه؟» و پس از آنتراکت او صدایم کرد و پرسید: «چه می کنی؟» و من به او گفتم که مدتهاست دارم گفته های شما را یادداشت می کنم. دفترچه ام را گرفت و ورق زد و نگاهی به یادداشتهایم کرد. پرسید که حالا حتماً می خواهی کارگردان شوی؟ قانع شد. دستیارش را صدا زد و دستور داد که برای نمایش بعدی دستیار سوم او بشوم.»

و این آغازی دوباره برای علی رفیعی است که راه خود را انتخاب کرده و می خواهد کارگردان شود. او همزمان با فوق لیسانس دستیار سوم ویلسون می شود و از اجرای «شاه لیر» به بعد دستیار اول ویلسون می شود که خودش آن روز را «بزرگترین روز زندگی» اش می نامد. همزمان با دکترای جامعه شناسی رفیعی دستیار اول ویلسون می شود. او پیش از اتمام دکترای جامعه شناسی، تحصیل در رشته نمایش را در همان سوربون آغاز می کند و در این رشته دکترا می گیرد و از تئاتر ملی فرانسه به تئاتر «آماندیه» که یک تئاتر بسیار معروف و مردم پسند در حومه پاریس بود می پیوندد و هرازگاهی هم در فیلمی حضور می یابد. گرچه او یک قرارداد هفت ساله با کمپانی فوکس بسته بود اما به دلایل مختلفی از برنامه ای که برایش در لندن ترتیب داده بودند طفره می رود و با این حال همان زمان در هفته نامه «ساندی تایمز» مصاحبه ای می کند که در آن راجع به ایران و فقدان آزادی و آزادی بیان در ایران، سانسور، اختناق، وضعیت تئاتر و هنر خیلی چیزهای ناخوشایندی می گوید و در سال ۱۹۷۰ به محض ورود به تهران در فرودگاه مهرآباد دستگیر می شود و البته سه روز بعد که بروک کارگردان مشهور فرانسوی که رفیعی در نمایش «اورگاست» دستیارش بود وارد ایران می شود و او را آزاد می کنند و رفیعی به اتفاق بروک به شیراز می رود و به دلایلی باز به تهران برمی گردد تا از طریق فرودگاه به پاریس برود که همان جا دوباره دستگیرش می کنند و این بار هفت ماه در بازداشت می ماند و استادش در لیسانس و فوق لیسانس و دکترا یعنی «برنارد ورت» با تلاش فراوان باعث می شود که از زندان آزاد شود و پس از بازگشت دوباره به فرانسه و اخذ مدرک دکترای تئاتر مقدمات رفتنش به دانشگاه میشیگان آمریکا فراهم می شود که وابستگی های خانوادگی و عاطفه ایرانی اش باعث می شود که پیشنهاد دکتر هوشنگ نهاوندی را بپذیرد و به خاطر پدر ومادرش و در آستانه ۴۰ سالگی به ایران بازگردد.

او در سال ۱۹۷۴ یا ۱۳۵۳ وارد ایران می شود ویکراست با عنوان استادیار به دانشگاه تهران می رود و همزمان نمایش «خاطرات و کابوس های یک جامه دار از زندگی و قتل میرزاتقی خان فراهانی» که مربوط به امیرکبیر بودرا با مضمونی سیاسی روی صحنه می آورد. گرچه پیش از آن «آنتیگون» را در تالار مولوی روی صحنه برده بود. تا اینکه «صادق قطبی» او را دعوت به همکاری می کند. صادق قطبی به او می گوید: «تئاتر شهر در حال حاضر یک گاراژ است و می خواهم شما آن را به یک تئاتر ملی بدل کنید. ما تئاتر ملی می خواهیم و بعد از تحقیقاتم فکر می کنم تنها کسی که می تواند این کار را بکند شما هستید.» او در بدو ورود به تئاترشهر یک گروه هنری و یک گروه اداری به همراه یک کتابخانه تأسیس می کند و علاوه بر آن کارگاه دکور و خیاطی و لباس و تالار چهارسو را در این مرکز راه اندازی می کند...

نوشتن درباره تمام زندگی و آثار و شخصیت علی رفیعی در این خلاصه امکانپذیر نیست. اجازه بدهید برای ختم این کلام ناتمام بنویسم اگر قرار باشد رفیعی را تجسم کنم می نویسم: مردی در آستانه هفتادسالگی که توان بالا رفتن از پله های خانه اش را ندارد اما پله های تالار وحدت را سه تا یکی می دود. مردی مملو از آرزو و امید. امیدهای خوب و پرنویدی که می تواند راهگشای نسل من و همنسلانم باشد. واقعیت علی رفیعی آن است که مدتهاست قدرش را ندانسته ایم و ندانسته آزارش داده ایم و در میان آرزوهایش، آرزوهایی که کابوس برآورده نشدنشان آزارش داده اند، شکنجه اش کرده اند، اسیرش کرده ایم. زندانی اش کرده ایم. حالا بهتر است، کمی واقع بین باشیم و با دیده ای باز و بلند به او نگاه کنیم. او علی رفیعی است. همین برای قدردانی از او کافیست. تنگ نظری ها را کنار بگذاریم. علی رفیعی لیاقتش بیش از این است. فراموش نکنیم. همین!